هو العلیم

نقش جهل در لغزش انسان از نگاه حدیث عنوان

بردباری با دیگران و واگذاری نتیجه عمل به خدا

شرح حدیث عنوان بصری ـ حلم و بردباری و روابط اجتماعی ـ جلسه ۲۳۰

بیانات

آیت الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی

قدس الله سرّه

أعوذبالله من الشيطان الرجيم

بسم الله الرحمن الرحيم

و صلّی الله علی سیّدنا و نبیّنا أبی‌القاسم محمّد و علیٰ

اهل بیته الطّاهرین

و اللعنة علیٰ أعدائهم أجمعین

مطالب مربوط به حلم، مهم‌ترین بخش حدیث شریف عنوان

امام صادق علیه‌السلام می‌فرمایند: «آن اموری که مربوط به حلم و بردباری است و سالک در راه خدا و سیر و سلوک به‌سمت خدا، طبعاً باید آنها را رعایت بکند...» ـ و می‌توان گفت که در این اموری که امام علیه‌السلام در این فرمایشات شریفهٔ خودشان به آن توجه و تأکید دارند، شاید مهم‌ترین بخش از این مسائل، مربوط به حلم و بردباری و تأثیر آن در عبور نفس از عوالم حیوانی و بهیمیت و حرکت به‌سوی عالم وحدت و اطلاق است ـ :

یکی این است که اگر کسی به شما مطلبی را گفت و گفت: اگر یکی بگویی، ده‌تا پاسخت را

می‌دهم، تو در پاسخ بگو که اگر ده‌تا بگویی، یکی را هم من جواب نمی‌دهم و چیزی از من نمی‌شنوی. [دوم این است که] کسی که تو را شماتت کرد و ناسزا گفت و حرف خلاف نسبت داد، تو در پاسخ بگو که اگر در این مطلب صادق هستی و راست می‌گویی، از خدا می‌خواهم که از من درگذرد و اگر خلاف می‌گویی، از خدا می‌خواهم که از تو درگذرد. [سوم این است که] کسی که تو را به سبّ و ناسزا و... وعده داد، تو پاسخ او را به نصیحت و رعایت بده، که نصیحت، بهترین چیز است.

لزوم توجه به انگیزهٔ مطالب مطرح شده از طرف دیگران نه توجه به خود مطالب

در جلسات قبل راجع به این مطالب تا حدودی صحبت شد و عرض شد که این سه مسئله به یک مطلب برمی‌گردد و آن این است که حقیقت مطلب و واقعیت قضیه به خود آن سخن برنمی‌گردد بلکه به حالت نفسانی و آن داعی و انگیزه‌ای که پشت این سخن مخفی است برمی‌گردد. یعنی امام علیه‌السلام در اینجا اصلاً می‌خواهند بفرمایند: «تو به حرفی که به گوش تو می‌رسد توجه نکن که این چه مطلبی

است و راجع به تو چه چیزی گفته می‌شود، تو نگاه کن ببین انگیزهٔ آن چه بوده؟ همهٔ مطلب به آن برمی‌گردد»، و واقع قضیه هم همین است. ما خودمان در عرف هم به همین کیفیت عمل می‌کنیم، الآن اگر یک بچهٔ چهار ساله، پنج ساله، در اینجا بیاید و شروع کند به حرکات بچگانه انجام دادن، خب هیچ‌کس تعجب نمی‌کند، بچه است دیگر، خب بچه باید حرکات بچگانه انجام بدهد، تازه آدم خوشحال هم می‌شود که خب جست و خیز می‌کند، تندرست است و سلامت است. حالا اگر یک آدم بیست ساله بیاید آن حرکات را انجام بدهد، شما می‌گویی: «این خُل شده، دیوانه شده، آدم که نمی‌آید در اینجا پشتک بزند!» اما همین بچه اگر همین کار را بکند تازه شما او را مدح هم می‌کنید، تشویق هم می‌کنید.

اگر فرض بکنید که شخصی که در خواب است بیاید جمله‌ای راجع به شما بگوید، اصلاً شما توجه نمی‌کنید، می‌خندید، اما اگر همین شخص از خواب برخیزد و همان جمله را بگوید، شما آن‌قدر ناراحت می‌شوید که حتی ممکن است که برخورد هم بکنید، چرا؟ چون در کلام اول، انگیزه وجود ندارد، خواب

است، یک آدم خواب دارد این حرف را می‌زند، یا فرض بکنید که شخصی که حالا مقداری مشاعرش را ازدست داده، به او توجه نمی‌کنید، می‌گویید که کاری نداشته باش، اما وقتی که شخصی دارای مشاعر است [نسبت به کلام و رفتار او توجه می‌کنید.]

جهل انسان، عامل اصلی لغزش‌های او

واقعاً مولانا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ عجیب این مطلب را در باب عرفان گسترش می‌دهد و بالا می‌برد و به آن سعه می‌دهد و از ضمیر و نفوس خلائق در پیشگاه پروردگار این‌طور تعبیر می‌آورد: «ای خداوند و شهنشاه و امیر»، بر خطاها و لغزش‌هایی که از انسان سر می‌زند، مولانا زبان حالش در خطاب به پروردگار این است:

ای خداوند و شهنشاه و امیر *** من نکردم، جهل من کرد آن مگیر[1]

چقدر این کلام قشنگ است که انسان وقتی که خلاف می‌کند، خطا می‌کند، مطلبی را می‌گوید، از روی عصبانیت می‌گوید، می‌گوید: «خدایا من چون

---

[1] مثنوی معنوی (میرخانی)، دفتر دوم، ص ۱۵۲:
ای خداوند و شهنشاه و امیر *** من نگفتم جهل من گفت این مگیر

جاهل به تو بودم و جاهل به معرفت تو بودم، این حرف‌هایی که زدم، این خلاف‌هایی که کردم، همهٔ اینها از روی جهل من بوده، اگر آن جهلِ من برطرف می‌شد، خب من این کار را نمی‌کردم، چون جاهل هستم این حرف ناشایست از من سر زده، چون به مقام ربوبی تو آگاه و عارف نیستم، در مقابل تو به مقابله برخاستم، چون به موقعیت تو اطلاع نداشتم آمدم و در قبال تو این موضع را گرفتم، و اگر این‌طور نبود خب من این کار را نمی‌کردم دیگر.»

ندای توحید توسط پیغمبر و امیرالمؤمنین علیهماالسلام

پیغمبر صلّی الله علیه و آله و سلّم در جنگ احد با آن همه مسائل و مشقات، خب کفار و مشرکین دارند شمشیر می‌زنند، شوخی که نیست، ما اینجا نشسته‌ایم و داریم صحبت می‌کنیم! پیغمبر در جنگ احد شمشیر خورد، تیر خورد، سنگ خورد، آثارش هنوز در آن کوه و آن منطقه هست، و تمام مشرکین همت کرده بودند که بیایند و این مرکز و محور توحید را محو کنند، با شمشیر، با نیزه، با انواع و اسباب بیایند [و پیامبر و دین اسلام را ازبین ببرند!]

در همان حال پیغمبر به خداوند متعال عرضه می‌دارد: «اللهُمَّ اهدِ قَومِی فَإنَّهُم لا یَعلَمونَ»،[1] خیلی عجیب است! این همین کلام مولانا است، این شمشیری که دارد به‌سوی پیغمبر فرود می‌آید، جهل آن مشرک است که این شمشیر را دارد فرود می‌آورد نه خود آن مشرک به همان هویت ذاتی خودش، چون آن هویت، هویت ربطیه است و او انسان است و بندهٔ خدا است، منتها شرک آمده و جلوی آن هویت ربطیه را گرفته، شرک و دوبینی و خلاف‌بینی آمده جلوی آن هویت ربطیه را گرفته و پیغمبر را دشمن خودش می‌بیند، پیغمبر که بهترین [دوست انسان است،] پیغمبر می‌فرماید: «من می‌خواهم این شرک را از جلوی تو بردارم، این دوبینی را از جلوی چشم تو کنار بزنم، تو به وحدت وارد بشوی و او را واحد ببینی و مستقیم سراغ او بروی نه‌اینکه سراغ بت و چوب و سنگی بروی که شما آن را در آتش می‌اندازید و بعد از یک مدت خاکستر می‌شود، خب

---

[1] الخرائج و الجرائح، ج ۱، ص ۱۶۴؛ مناقب آل أبی‌طالب علیهم‌السلام، ج ۱، ص ۱۹۲.

این را هم که نمی‌شود پرستش کرد، من می‌خواهم تو را به آنجا متصل کنم.» و آن عادات مترسخه و رسوخ‌یافتهٔ در نفوس این مشرکین، آن تفکرات و آن سیره‌هایی که در نفس و قلب اینها رسوخ پیدا کرده و با آن خو گرفته‌اند و سالیان دراز با آن به سربرده‌اند و جز آن، (غیر از آن،) ارزش و اعتباری را برای خود نمی‌بینند، با این روش و با این کلام و با این ندای توحیدِ رسول‌الله در تعارض قرار می‌گیرد، می‌آیند به مقابله برمی‌خیزند. و از آن طرف هم خب عده‌ای که آنها قدری نسبت به این مسئله جلوتر هستند و خلاصه مسائل دیگری دارند، ریاسات و... دارند، آنها می‌آیند و خلاصه دیگر به انواع تهمت‌ها و شایعات و خلاف و امثال‌ذلک بر این تنبور می‌دمند و این مسئله را بزرگ جلوه می‌دهند و آنها را علیه پیغمبر می‌شورانند! خب این مردم هم راه می‌افتند، شمشیر دست می‌گیرند، تیر و نیزه دست می‌گیرند و می‌آیند که این پیغمبر را ازبین ببرند!

در جنگ احزاب وقتی که عمرو بن عبدود به دست امیرالمؤمنین علیه‌السلام کشته شد و به زمین افتاد، یک انگشتر خیلی گرانبهایی در دستش بود،

امیرالمؤمنین آن انگشتر را برنداشت، در حالتی‌که خب حقش بود، چون آن کسی که شخص کافری را می‌کشد، حق دارد سلب او را، آنچه را مربوط به او است، بردارد،[1] خواهر او آمد و وقتی که نگاه کرد و دید که این انگشتر در دست او هست، گفت:

> من بر او گریه نمی‌کنم، نوحه نمی‌کنم و بر مرگ برادرم اظهار تأسف نمی‌کنم، این به دست مرد کریمی به قتل رسیده است چون این انگشتر را برنداشته است، این نباید یک شخص عادی باشد![2]

توجه می‌کنید؟! یعنی آن کافر می‌فهمد که مسئله چیست، کافر است اما هویت ربطیه‌اش تشخیص می‌دهد، بدی را می‌فهمد، خوبی را می‌فهمد، به همان مقدار، یعنی به همان مقدارِ مدرکاتش و به همان مقدار فهمش و به همان مقدار سعهٔ وجودیش، به همان مقدار جلو می‌آید.

لذا پیغمبر صلّی الله علیه و آله و سلّم که نیامد

---

[1] مناقب آل أبی‌طالب علیهم السلام، ج ۲، ص ۱۱۷:
« و قالَ النَّبِیُّ صلی الله علیه و آله و سلم: "مَن قَتَلَ قَتِیلًا فَلَهُ سَلَبُه."»
امام شناسی، ج ۵، ص ۲۴۶:
«چون قاعده در اسلام آن است که: مَن قَتَلَ قَتِیلًا فَلَهُ سَلَبُهُ أجمَعُ؛ هر کس در میدان جنگ با کفّار کافری را بکشد تمام اشیاء مختصّهٔ او از لباس و انگشتری و کلاه خود و زره و جوشن و شمشیر و نیزه و غیرها همگی برای خصوص شخص کشنده است و کسی دیگر را در آن حقّی نیست. و این غیر از آن غنائم جنگی است که از همهٔ کفّار اخذ می‌شود و باید به مسلمانان تقسیم شود.»

[2] الارشاد، ج ۱، ص ۱۰۷، با قدری اختلاف.

دین اسلام را میان سلمان و اباذر و مقداد اعلان کند، گرچه خب خیلی از اینها قبلاً مؤمن بودند و بعضی‌هایشان هم مانند اباذر مشرک بودند و بعد مؤمن شدند. و خیلی از اینها مثل سلمان مؤمن بودند و قبلاً بر دین حضرت مسیح علیٰ نبینا و آله و علیه السلام بودند و سپس به دین پیامبر آمدند. پیامبر آمد اسلام را در میان همین کفار اعلان کرد، مگر غیر از این است؟ همین مشرک، همین کافر. پس معلوم است این ربطش قطع نشده.

وجود هویت ربطیه در بین تمامی افراد بشر

مولانا می‌فرماید: «من نکردم جهل من کرد»؛ جهل من شرک بود، جهل من کفر بود، جهل من بین من و بین خدا فاصله انداخته بود، من خودم فاصله نداشتم. رسول خدا می‌آید این جهل را کنار می‌زند، آن حقیقت توحید و فطرت، این شخص را برمی‌گرداند در همان راه و مسیری که باید در آن مسیر قرار بگیرد، پس معلوم می‌شود هویت هر شخصی، هویت الهی است، هویت توحید است، حالا آنها که کافر بودند، حالا شما برسید به این

مسلمان‌ها، اینهایی که مسلمان هستند، منتها خب حالا بعضی از رفتارشان، بعضی از اعمالشان فرض بکنید که تفاوت دارد، آیا ما می‌توانیم بگوییم که اینها آدم‌های بدی هستند؟ آیا می‌توانیم بگوییم که همهٔ اینها جهنمی هستند؟ آیا می‌توانیم بگوییم که همهٔ اینها...؟ نه، حالا زندگی، مسیر، عادات، رسوم، چیزهای مختلفِ آنها، خب حالا مقداری تفاوت دارد.

هدایت افراد، تنها هدف معصومین و اولیای الهی

دیدگاه اهل معرفت نسبت به افراد این است، نسبت به آن حقایق منطویِ در نفوس افراد، همین است، همین دیدگاهی است که پیغمبر به خدا عرضه می‌دارد: **«اللهمَّ اهدِ قَومی»** دعا می‌کند، نمی‌گوید: «خدایا من را بر اینها غلبه بده که اینها را ازبین ببرم، بکشم، نیست و نابود کنم و بزنم و همهٔ اینها را چه کنم»، نه، می‌گوید: «خدایا حالا که اینها به جنگ با توحید آمدند، اینهایی که برای مقابلهٔ با توحید آمدند، خدایا اینها را هدایت کن، تقدیر و مشیت خودت را بر هدایت اینها قرار بده نه بر ازبین رفتن و دمار و

محو و هلاکت اینها»، خب البته آن مقدار که حالا خودشان نسبت به جنگ اقدام می‌کنند [آن دیگر برعهدهٔ خودشان است.]

لذا امیرالمؤمنین علیه‌السلام در جنگ جمل و سایر جنگ‌ها، حتی در جنگ صفین، وقتی کسی زخمی است می‌فرمایند: «با زخمی‌ها کاری نداشته باشید، وقتی که اینها فرار می‌کنند [با آنها کاری نداشته باشید،] چه کارشان دارید؟» یعنی همهٔ دیدگاه، دیدگاه توحیدی است، دیدگاه، دیدگاه وحدت است، می‌خواهد هدایت کند، نمی‌خواهد ازبین ببرد، نمی‌خواهد همهٔ مردم صفین را از دم تیغ بگذراند، چاره نیست، چون آنها می‌آیند و نسبت به این مسئله اقدام می‌کنند، خب [حضرت هم] انجام می‌دهند. ولی حقیقت و باطن امیرالمؤمنین این است که آنها هدایت پیدا بکنند، آنها به راه بیایند و این جهل که مانع از گرایش به ولایت و توحید است و در فضای شرک و بهیمیت و انانیت و توهمات و اعتبارات و تخیلاتِ معاویه گرفتار شده‌اند، آن فضا بشکند و به فضایی که امیرالمؤمنین برای آنها آماده و مهیا ساخته، وارد بشوند. لذا حضرت می‌فرمایند: «به

آنهایی که در جنگ جمل فرار کردند (همان زبیر و عایشه و... که این جنگ را راه انداخته بودند و در بصره آمدند) کاری نداشته باشید، آنها به جنگ ما آمدند و الآن هم فرار کردند، خب رهایشان کنید، چه‌کارشان دارید؟ چرا وارد منازلشان بشوید؟ چرا در را بشکنید و داخل منازلشان بروید و آنها را دربیاورید و اسیر کنید؟ چرا؟ چرا وقتی که یکی را می‌بینید که پریروز در جنگ شرکت کرده ولی الآن دارد در خیابان راه می‌رود، او را بگیرید؟ رفته که رفته دیگر، تمام شد دیگر، به اینها چه‌کار دارید؟»

می‌گوید: «او دیروز در جنگ جمل شرکت کرده بود، من دیدم الآن دارد در اینجا راه می‌رود گفتم این را بگیریم و در زندان بیندازیم یا مثلاً اعدامش کنیم چون مثلاً...»، امیرالمؤمنین می‌فرماید: آمد در جنگ و الآن دیگر تمام شد و جان سالم به در برد، به او کاری نداشته باشید، بگذارید راه خودش را برود، الآن که کاری با شما ندارد.»

لزوم تحمل کردن اقوال و اعمال ناشایست دیگران

حضرت یونس علیٰ نبینا و آله و علیه السلام بر

همین اساس مورد تربیت و مورد خطاب پروردگار قرار می‌گیرد و آن جریان پیش می‌آید، این جریانی که برای حضرت یونس پیش می‌آید ـ البته خب من این بخش از صحبت (این آثاری که به خود انسان برمی‌گردد) این را برای بعد می‌گذارم ـ این مسئله که «من نکردم جهل من کرد آن مگیر» در این قضیه، حضرت یونس هنوز به آن نقطهٔ تکامل روحی و نفسی و پختگی و سعهٔ وجودی نرسیده بود، حضرت یونس تصورش بر این بود که هویت او دارد به مقابله برمی‌خیزد، نه‌اینکه آن جنبهٔ [ظاهری و جهل،] و آن مسائلی که پیش آمد و جریان رفتن در شکم ماهی و در ظلمات و...؛ ﴿فَنَادَىٰ فِي ٱلظُّلُمَٰتِ أَن لَّآ إِلَٰهَ إِلَّآ أَنتَ سُبۡحَٰنَكَ إِنِّي كُنتُ مِنَ ٱلظَّٰلِمِينَ﴾،[1] این جریان برای این بود که این مصرع دوم فرمایش مولانا در آنجا به تکامل رسید که «بابا همهٔ اینها بنده‌های خدا هستند، حالا اینها جاهل هستند و آمدند مخالفت کردند، تو تحمل کن.» امام صادق

---

[1] سوره انبیاء (۲۱) آیه ۸۷. روح مجرد، ص ۲۸۶:
«هیچ معبودی نیست جز تو ای خداوند! تو پاکی و منزّه و مقدّس می‌باشی! من هستم که رویّه و دأبم این بوده است که از ستمگران بوده‌ام.»

علیه‌السلام می‌فرمایند: «آنچه سالک باید در حلم انجام بدهد...»، خب حضرت یونس باید تحمل می‌کرد، حلمش نسبت به این قضیه [این بود که اینها را تحمل کند.] بعد در این جریان، این قضیه روشن شد، حقیقت ربطیهٔ همهٔ افراد با پروردگار برای حضرت یونس روشن شد و آن جنبهٔ جهلی که مانع است از اینکه بنده ارتباط مستقیم با خدا داشته باشد و به دور از مسائل ظاهری و دنیوی و انانیت‌ها و آنچه موجب توغل انسان در عالم کثرات است، انسان بدون اینها ارتباط پیدا بکند، این مسئله برای حضرت یونس روشن می‌شود، وقتی که روشن می‌شود می‌گویند: «هان! حالا وقتش است که به‌سوی افراد و آن قوم بیایی و ببینی که اینجا چه خبر است؟!» وارد که می‌شود می‌بیند عجب! همه دارند زندگی می‌کنند، تصورش این بود که عذاب می‌آید و دیگر همه را ازبین می‌برد و دیگر کسی نیست، ولی وقتی که می‌آید می‌بیند همه هستند، تازه به استقبال ایشان می‌آیند: «بَه‌بَه حضرت یونس!»، خلاصه بغلش می‌کنند و...! حضرت معطل می‌ماند که قضیه

چیست؟ می‌گویند: «همهٔ اینها مؤمن شدند»، آن جهل در این فاصله کنار رفت، خب داستانش را می‌دانید دیگر، آن عالم آمد و همهٔ اینها را [متنبه] کرد، که داستانش مفصل است و مضمون روایت هم هست و همهٔ اینها توبه کردند و...، برای اینها آن پردهٔ جهل کنار رفت و آن حقیقت ربطیهٔ آنها ظهور پیدا کرد و به همان خدای یونس و دستورات حضرت یونس گرویدند.[1]

پذیرش دائمیِ توبهٔ بندگان توسط خداوند متعال

خب خدا هم که با کسی دشمنی ندارد: «نه، تو تا دیروز چه می‌کردی! آیا حالا که این‌طور شد مؤمن شدی و...؟!» نه، خدا که کینه ندارد، خدا دنبال این است که یک شخص پیدا شود [که به‌راه بیاید،] حالا که آمده و دارد می‌گوید که «خدایا من غلط کردم، توبه کردم و...»، «بیخود کردی! توبه‌ات را هم قبول نمی‌کنیم!» نه، [خدا با بندگانش این‌طور برخورد نمی‌کند.] در جریان فرعون هم که می‌فرماید:

---

[1] جهت اطلاع از کل این جریان رجوع شود به مطلع انوار، ج ۲، ص ۳۰۳ ـ ۳۰۵ و ج ۱۲، ص ۸۵ ـ ۹۷.

﴿ءَآلۡـَٰٔنَ وَقَدۡ عَصَيۡتَ قَبۡلُ وَكُنتَ مِنَ ٱلۡمُفۡسِدِينَ﴾؛[1] «الآن که تو داری دیگر [جزع و فزع می‌کنی، تو را برنمی‌گردانیم]» این نه به‌خاطر این است که [نمی‌شود که او] برگردد، نه، بلکه به‌خاطر این است که اگر او برمی‌گشت دوباره همان فرعون بود، لذا خدا این پاسخ را می‌دهد، والاّ اگر فرعون در همان آن، در همان آنی که در گرداب نیل مبتلا شده بود، اگر واقعاً و حقیقتاً توبه می‌کرد، خدا همان‌جا نجاتش می‌داد، اگر از روی صدق و واقع بود، خدا همان‌جا نجاتش می‌داد. فرعون که با بقیه فرق نمی‌کند، آن یک بندهٔ خدا است و اسم خودش را فرعون گذاشته، حالا بقیه اسم خودشان را زید و عمرو و تقی و نقی گذاشته‌اند، همه یکی هستند. آن تا دیروز کلاه سرش می‌گذاشت و تاجش طلا بود و روی تخت می‌نشست و...، الآن دیگر وسط نیل، تاجی در کار نیست، دیگر تخت و عرش و بیا و برو و خدمتکاری نیست، خودش هست و

---

[1] سوره یونس (۱۰) آیه ۹۱. معاد شناسی، ج ۲، ص ۲۲:
«حالا ایمان می‌آوری، درحالی‌که گناهان را قبلًا بجا آوردی و در روی زمین از زُمره مفسدان بودی؟»

خودش، خودش هست و خدای خودش، خودش هست و این دریا و این رود نیل، آنجا دیگر تمام آنها رفت، بگیرید و ببندید و...، [همهٔ آنها رفت.]

لزوم عبرت‌گیری از جریانات و حوادث گذشتگان

همهٔ اینها برای ما عبرت است، تمام اینها برای ما یک به یک عبرت است و برای همهٔ ما هم پیش می‌آید، برای همهٔ ما این مسئله پیش خواهد آمد که این واقعیتِ نیاز و احتیاج و واقعیتِ فقر را به جان لمس خواهیم کرد، لمس خواهیم کرد، حالا آن یک شکل در دریا، آن یک شکل در مرض، آن یک شکل در گرفتاری، هر کسی به یک نحو و به یک کیفیت. و لذا انسان اصلاً باید همیشه این مسائل را در ذهنش بیاورد، مرتب بیاورد، مرتب ببرد، این مسائلِ پیغمبران، آن یک مصداقش بود، همین قضیه برای ما هم هست.

من الآن دارم در اینجا صحبت می‌کنم، نسبت به صحبت‌هایی هم که می‌کنم باور دارم، حالا به خیال خودمان باور دارم، دوستان و رفقایی هم که در اینجا تشریف دارند، این مطالب را می‌شنوند، افرادی هم

که در اینجا نیستند، در خارج از اینجا امشب دارند می‌شنوند و می‌بینند و بعداً هم می‌بینند، خب من چه توقعی دارم؟ توقع دارم که این باور من را دیگران هم بپذیرند دیگر، والاّ که خب مجبور نیستم که بلند شوم بیایم اینجا و بنشینم و صحبت کنم، خب حرف‌های دیگر می‌زنم، خب حالا اگر دیدم فرض بکنید که از اینجایی که رفتم، مثلاً عده‌ای حالا نه در اینجا، در جاهای دیگر، گفتند: «بابا این حرف‌ها چه بود که این آقا می‌زد؟! اینها توهمات خودش است، خیالات خودش است، مسائل خودش است، چیزهایی سرِهم کرد و وقت ما را هم گرفت و...»، خب چه عکس‌العملی در دل و نفس من نسبت به این مسئله پیدا می‌شود؟ اگر اینها را از خودم ببینم، باید برآشوبم که «ای فلان شده! مگر مجبور بودی که بلند شوی بیایی گوش کنی؟! خب در خانه‌ات می‌نشستی و...، من را باش که باید بیایم اینجا نیم ساعت، یک ساعت، چهل دقیقه چه‌کار بکنم و فلان بکنم، خب از اول حرف نمی‌زدم و...»، و چیزهای دیگری که در آن جلسهٔ قبلی گفتم که نفس مرتب شروع می‌کند

خلق کردن دیگر، مرتب درست می‌کند، نفس، کارخانه است دیگر، هم‌چنین خروجی دارد که انتها ندارد، هیچ! بابا اگر کارخانهٔ ماشین‌سازی هم باشد، وقتی که آهن و... آن تمام بشود می‌ایستد، ماشاءالله این نفس اصلاً موادش تمام نمی‌شود! یعنی اگر شما دو ساعت این نفس را به‌کار بگیرید خروجی دارد، اگر دو ساعت بشود پنج ساعت، باز هم دارد، اگر می‌خواهید امتحان کنید! نه، امتحان نکنید، هیچ‌وقت سراغ این امتحان‌ها نروید، اگر تا صبح بنشینید برایتان خروجی می‌زند و به جاهای خطرناک می‌رسد، حالا نمی‌ایستد که؛ «این کار را بکنم، آن کار را بکنم، این بلا را به سرش دربیاورم، این را بگویم، این پیغام را بدهم، آن تلفن را بزنم»، از شب تا صبح و از صبح تا فرداشب دارد، باز همین‌طور [می‌سازد!] این موادش هیچ‌وقت تمامی ندارد. هر کارخانه‌ای باشد تمام می‌شود، اما این نه، ماشاءالله خدا یک‌هم‌چنین قدرتی برای آن قرار داده دیگر، همه‌اش کار می‌کند! بابا پس چه موقعی می‌ایستی؟! چه موقعی این فکرت آرام می‌گیرد؟! چه موقعی نفست آرام می‌گیرد؟! چه موقعی یک دقیقه می‌ایستی که با

خدای خودت حرف بزنی؟! با خدای خودت صحبت بکنی؟!

اهمیت هدایت افراد به‌سوی خداوند متعال

حضرت یونس در آنجا آمد و دید عجب! این دستگاه اصلاً عوض شده، همه چیز تغییر پیدا کرده، آنجا دید هان! پس قضیه به من نبوده. حالا اگر مسئله از ناحیهٔ دیگری باشد، من خودم را یک وسیله و آلت و واسطهٔ برای این مطالب ببینم، خیلی‌خوب مشکلی پیش نیامده، حرفم قبول شد شد، اگر قبول بشود خب خوشحال می‌شوم، چرا خوشحال می‌شوم؟ چون می‌بینم از طرف او بوده، دیگر این خوشحالی به من برنمی‌گردد، این خوشحالی خوب است، خیلی هم خوب است. آیا پیغمبر وقتی که یک نفر را هدایت می‌کرد خوشحال نمی‌شد؟ آیا ناراحت می‌شد؟ **«یا عَلیُّ لأن یَهدی اللهُ عَلی یَدَیکَ نسمةً خَیرٌ لَکَ مِمّا طَلَعَت عَلَیهِ الشَّمسُ؛**[1] اگر خدا یک

---

[1] النوادر، راوندی، ص ۲۰؛ الکافی، ج ۵، ص ۲۸:

«عَنِ السَّکونِیِّ عَن أبِی‌عَبدِاللهِ علیه‌السلام قالَ: **"قالَ أمِیرُالمُؤمِنِینَ صَلَواتُ اللهِ عَلَیهِ بَعَثَنِی رَسولُ اللهِ صلّی الله علیه و آله و سلّم إلَی الیَمَنِ و قالَ لِی: یا عَلِیُّ لا تُقاتِلَنَّ أحَداً حَتّی تَدعوَهُ و ایمُ اللهِ لَأن یَهدِیَ اللهُ**

نفر را به دستت هدایت کند، از این که تمام دنیا را به تو بدهند، این بهتر است» چرا؟ چون همهٔ دنیا را باید بگذاری و تنها بروی، با یک کفن بروی، حالا این یک وجه پایین است، بالاتر از آن این است که یک نفر را به خدا وصل کردی، دنیا چیست؟! طلا، سنگ. سنگ و طلا چیست؟! اینها که جان ندارند، روح ندارند، نفس ندارند. این را زنده کردی، این نفس را حیات بخشیدی، این را به توحید رساندی، این را به تجرد رساندی. لذا پیغمبر وقتی که یکی هدایت می‌شد، از عمق دل خوشحال می‌شد، ﴿بِٱلۡمُؤۡمِنِينَ رَءُوفٞ رَّحِيمٞ﴾[1] معنایش همین است دیگر، این خوشحالی هم به او برمی‌گردد، چون به او رفته است انسان خوشحال می‌شود، چون به او اتصال پیدا کرده، چون این مطالبی که از او آمده

عَلَى يَدَيكَ رَجُلًا خَيرٌ لَكَ مِمّا طَلَعَت عَلَيهِ الشَّمسُ و غَرَبَت و لَكَ وَلاؤُهُ يا عَلِيُّ."»

مصباح الشريعة، ص ۱۹۹:

«قالَ رَسولُ اللهِ صلّى الله عليه و آله و سلّم لِعَلِيٍّ عليه‌السلام: "**لَأن يَهدِيَ اللهُ عَلَى يَدَيكَ عَبداً مِن عِبادِهِ خَيرٌ لَكَ مِمّا طَلَعَت عَلَيهِ الشَّمسُ مِن مَشارِقِها إلَى مَغارِبِها.**"»

[1] سوره توبه (۹) آیه ۱۲۸. امام شناسی، ج ۷، ص ۴۷:

«به تحقیق که پیغمبری از خود شما به‌سوی شما آمده است که مشکلات و سختی‌های وارده بر شما، تحمّلش برای او گران است؛ و بر سعادت و خیر شما و هدایت شما حریص است؛ و نسبت به مؤمنان رئوف و مهربان است.»

این را تغییر داده و عوض کرده، نفسش را دگرگون کرده، این ابتهاج پیدا می‌کند، اگر هم نه، تغییر پیدا نکرده طوریش نیست، واسطه‌ای بوده آمده تکلیفش را انجام داده و رفته، تمام شد و رفت، و حتی این طرف قضیه از نقطه‌نظر نفسی تأثیر بیشتری دارد تا آن شقّ اول که حالا این را بعداً توضیح می‌دهم.

عبور و عدم توقف در مسیر الی الله، نتیجهٔ عمل به تکلیف و استناد عمل به خداوند متعال

خب این در صورتی است که ما مطلب را از خود نبینیم. و همین‌طور هر کاری که هر کسی می‌کند، هر قدمی که هر کسی برمی‌دارد، یکی سخن می‌گوید، یکی فرض بکنید که در فلان مسئله اقدام می‌کند، یکی نسبت به مسائل مالی اقدام می‌کند، یکی نسبت به مسائل دیگر قدمی برمی‌دارد، در تمام اینها آن مقصد، آن نیت، آن هدف، آن قبله‌نما باید به آن سمت بزند، باید به آن سمت توجه پیدا بکند. آن‌وقت این باعث می‌شود که انسان عبور کند، پل‌ها را رد کند. پزشکی که دارد نسخه می‌دهد و نسخهٔ او باعث شفا می‌شود، نباید این را از خودش ببیند؛ من

نسخه دادم خدا شفا داد، چرا؟ چون یک نسخهٔ دیگر می‌دهد و شفا پیدا نمی‌کند، اگر [با نسخهٔ تو و به‌خاطر تو] شفا پیدا می‌کرد خب بسم‌الله! آن شخصی که دارد کار خیری انجام می‌دهد، باید از او ببیند، بالاتر از این این است که همین عمل خودش را هم از او ببیند، نفس همین عمل از او است، اگر این‌طور باشد خب دیگر همه چیز بر وفق مراد و بر وفق مقصود [خواهد شد.]

لذا بزرگان همیشه در صحبت‌های خودشان، در مسائلی که داشتند، همهٔ مطالب را به این سمت سوق می‌دادند، می‌خواستند از این کاری که شاگردانشان انجام می‌دهند، از این زحمت‌هایی که انجام می‌دهند، آن نتیجه را ببرند و در آن کاری که دارد انجام می‌دهد و در آن قدمی که دارد برمی‌دارد، در آن قدم متوقف نماند. متوقف در چه صورتی است؟ در صورتی که بگوید: «آقا من کردم، من این را انجام دادم، الحمدلله این کاری که انجام دادیم خوب بود، استقبال مردم خوب بود، فرض کنید که این نوشته مورد توجه مردم قرار گرفت، حرفی که زدیم الحمدلله [همه قبول کردند!]» این متوقف شده

است، عمل، عمل خوب است ولی تو متوقف شدی، تو باید رد می‌شدی، تو باید از این عبور می‌کردی ولی در اینجا متوقف شدی.

استناد دادن تمامی افعال و گفتار به خداوند متعال از طرف اولیای الهی

اینجا است که ما وقتی که به کلمات اولیاء الهی نگاه می‌کنیم می‌بینیم که از خودشان هیچ نداشتند. من در جلساتی که با مرحوم آقای حداد ـ رضوان الله تعالی علیه ـ بودم، در تمام صحبت‌هایشان، واقعاً مطالبی را که ایشان می‌فرمودند، هر کدامشان، الآن من می‌نشینم و آن مطالب را مرور می‌کنم و روی آن کار می‌کنم، واقعاً حرف‌هایی را که می‌زدند، مطالبی بود که هرچه راجع به آن فکر کنیم می‌بینیم کم فکر کردیم، ولی آنچه کاملاً مشخص بود و کاملاً از وَجَنات این بزرگ پیدا بود، این بود که به اندازهٔ سر سوزنی به خود نمی‌دید؛ یعنی ما می‌دیدیم وقتی که ایشان دارند یک‌هم‌چنین حرفی می‌زنند، حالا بلانسبة، نعوذبالله انگار فقط یک ربات است که دارد حرف می‌زند، ربات از خودش چیزی ندارد، از خودش استقلال ندارد، حالا این تشبیه خب تشبیه

خیلی [مناسبی نیست] ولی از باب اینکه مطلب [روشن بشود،] وقتی که یک ربات حرفی می‌زند و شما می‌پذیرید، آیا او خوشحال می‌شود؟ آیا می‌خندد؟ نه، او حرفش را می‌زند و مثل چوب و دیوار می‌ماند. وقتی که ایشان صحبت می‌کرد ما اصلاً و ابداً در سیمای ایشان، در چهرهٔ ایشان این را نمی‌دیدیم که «من دارم این را می‌گویم، نگاه کن ببین چه مطلبی است؟!» ابدا، حرفی که می‌زد با نزدنش یکی بود، سخنی که می‌گفت در بالاترین [نقطه بود ولی هیچ از خود نمی‌دید!] خیلی از موارد پیدا می‌شد وقتی که من مطلبی را از ایشان می‌دیدم، می‌دیدم وقت دارد می‌گذرد، این را در حافظه‌ام نگه می‌داشتم تا بعد بروم روی آن فکر کنم ببینم که چیست، یعنی آن موقع متوجه نمی‌شدم ولی می‌دیدم اگر بخواهم روی آن فکر کنم، مطلب بعدی را که دارند می‌گویند، آن رد می‌شود، این را نگه می‌داشتم و فردا می‌رفتم روی آن فکر می‌کردم، مثلاً با مرحوم آقا در میان می‌گذاشتم و ایشان برای ما توضیح می‌دادند و در همان سعهٔ خودمان مطلب را [باز] می‌کردند. یعنی آن موقع ما نمی‌فهمیدیم، این‌قدر

مطلب، مطلب بالایی بود! اما تمام اینها را که نگاه می‌کردیم انگار کتابی را باز کرده و دارد از روی کتاب می‌خواند و بعد هم کتاب را می‌بندد، هیچ، ابدا، به خود بگیرد؛ «من این را دارم می‌گویم، من این را الآن دارم بیان می‌کنم»، [نه، این‌طور نبودند.] و مرحوم آقا هم بعداً برای ما توضیح می‌دادند، خودشان مسائل را برای ما توضیح می‌دادند. همین مطالب را ما نسبت به مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ می‌دیدیم، اصلاً و ابداً [به خود نمی‌گرفتند.] منتها خب مرحوم آقا با جنبه‌های جامع‌تر و عرفی‌تر که بیشتر مورد توجه مخاطب قرار بگیرد، چون بالأخره ایشان یک مرد عالمی بودند، خب این علمیّت ایشان هم خودش مزید بر علت بود که بتوانند جوانب و مسائل دیگر را بیشتر مورد توجه قرار بدهند، اما حقیقت مطلب همین بود. گاهی اوقات موجب اعجاب من بود و می‌گفتم: آقاجان این مطالبی را که شما می‌گویید تا حالا نگفته‌اند، ایشان می‌خندیدند و می‌فرمودند: «هرچه هست از آنجا است، ما چه هستیم؟» و راست می‌گفتند، ما

راست می‌دیدیم، ما ایشان را صادق می‌دیدیم و حق می‌دیدیم.

لزوم استمداد از خداوند متعال برای رهایی از توهمات و تعلقات نفسانی

ولی ما این‌طور نیستیم، الآن اگر مطلبی را بگوییم، ادا درمی‌آوریم، می‌گوییم: آقا ما چه هستیم و که هستیم؟! ولی اگر به ما بگویند: «بله، صحیح می‌فرمایید»، می‌گوییم: چه گفتی؟! حالا من یک چیزی گفتم، تو هم داری این‌طوری پشتش را [می‌گیری!] مگر من هرچه می‌گویم تو هم باید بگویی؟! اگر راست می‌گویی برو جای دیگر ببین [کسی از این حرف‌ها می‌زند!] این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟! همهٔ اینها در دل ما هست، اینها باید ازبین برود، همهٔ این زنگارها باید صاف بشود. آن خُلَل و فُرَجی که نمی‌گذارد آن ماهیت ربطیهٔ انسان، صفای صد درصد و خلوص خالص را پیدا بکند و نمی‌گذارد که این جهات تکثر و اعتبارات و نفسانیات و... کاملاً ازبین برود، اینها باید یک به یک برود. انسان از خدا بخواهد، خدا خودش درست می‌کند، خدا همه چیز را درست می‌کند. واقعاً از خدا

بخواهیم، شوخی نکنیم، [خدا درست می‌کند.]

گاهی اوقات ممکن است که برای انسان حالی پیدا بشود که خدا می‌فرماید: «بسم‌الله! الآن می‌خواهم درست بکنم»، آن‌وقت ما نمی‌گذاریم! ما می‌گوییم: «نه! ما می‌خواهیم همین جا بمانیم»! برای انسان یک‌هم‌چنین مسائلی پیدا می‌شود. خدا می‌فرماید: «خب من می‌خواهم عبورت بدهم»، اما چون به این عالم و به این بوادی و به این فضا خو گرفته‌ایم و نفس ما لذتِ کاذبِ حضور در این فضاها را چشیده، این لذت کاذب را نمی‌خواهیم ازدست بدهیم! استاد می‌آید آدم را عبور بدهد، ما می‌گوییم: «نمی‌خواهیم عبور کنیم، می‌خواهیم همین جا بمانیم»! ای بابا! تو که خودت آمدی، تو که خودت می‌گویی آقا چه دستوری دارید؟ خودت می‌گویی آقا چه مطلبی دارید؟ آن‌وقت به اینجا که می‌رسد، همین‌که می‌خواهی رد بشوی، نه، به شکلی مثلاً از آن فرار کنیم! پس چه شد؟ این برای چیست؟ برای این است که آن لذتی که در این فضا، آن لذت نفسانی و آن تعلق پیدا شده و آن گرهی که نفس ما

در این فضای توهمات و تخیلات پیدا کرده، آن گره برای ما یک لذت کاذب آورده، یک اشتهای کاذبی به وجود آورده، این اشتهای کاذب را سخت است که ازدست بدهیم، در عین این‌که می‌دانیم ـ خب البته دانستن نیز مراتب دارد ـ که عبور از این مسئله برای ما برکاتی خواهد داشت، اما در عین حال می‌ایستیم، اینجا دیگر باید به خدا پناه ببریم و از خدا بخواهیم که خودش کمک کند و ما را از این موقعیت و از این فضای نفس و انانیتی که ما را مانع شده است از این که به آن حقیقت توحید راه پیدا کنیم، عبور بدهد، إن‌شاءالله.

اللهمّ صل علی محمّد و آل محمّد